

به نام خدا

عطر بهار نارنج

نویسنده: تکین حمزه‌لو



انتشارات برکه خورشید

مقدمه

در جامعه شهری و مدرن امروزی ایران گاهی تقلیدهایی کورکورانه از جوامع غربی مشاهده می‌شود که با سنتها و اخلاقیات ایرانی ما سنخیتی ندارد. یکی از این تقلیده‌های پراشکال همخانگی یا به تعبیری ازدواج سفید است که ممکن است از دور شبیه سرابی فریبنده و در نظر جوانان ایده‌آل و ساده برسد اما در دل خود مشکلات و محدودیتهای وسیعی دارد که به ضرر زوج و بخصوص دختران ماست. داستان حاضر تلاش کرده تا با نگاهی بی طرف و دلسوزانه به بررسی مشکلات این انتخاب اشتباه بپردازد باشد که بتوانیم با فرهنگسازی و هشدار به موقع، جلوی چنین تجربه‌های سراسر پرهزینه و غلط را در جامعه بگیریم.

با تشکر - مولف

فصل اول

صدای آلامر گوشي كه بلند شد به سختي چشم باز كردم. دلم نمي‌خواست از رخت‌خواب گرم و نرم بيرون بيايم ولي مگر چاره ديگري داشتم؟ با هزار زور و زحمت و به سفارش چندين و چند نفر كار پيدا کرده بودم هرچه كه مي‌شد بايد مي‌رفتم، حتي اگر سنگ از آسمان مي‌باريد، حالا كه فقط دود و مونواكسيد كربن برسرمان مي‌باريد. صدای آلامر گوشي باز بلند شد و مجبور شدم از زير پتوي گرم و راحت بيرون بيايم. دكمه قرمز را روي صفحه درخشان موبايلم كشيدم و نفس عميقي كشيدم. بوي دود در هوا موج مي‌زد. به سمت پنجره رفتم و كمی پرده را کنار زدم. آسمان جوړی بود كه نمي‌فهميدي صبح است يا عصر! رنگ آسمان خاكستري و مه‌آلود، مثل اكثر اوقات تهران بود. به تخت خالي نغمه نگاه كردم و خنده‌ام گرفت. هميشه قبل از اينكه ساعت زنگ بزند بيدار مي‌شد و سحرخيزي در خونش بود برعكس من كه تا ساعتها منگ و گيج بودم و تا پشت ميزم در شركت يك ليوان گنده نسكافه سر نمي‌كشيدم سنسورهاي ذهنم فعال نمي‌شد، او بيدار و هوشيار سراغ درسهايش رفته بود. موهاي را جمع كردم و ژاكت كهنه و راحت را از پشتي صندلي برداشتم. اين ديگر چه جور زندگي بود؟ وقتي دبيرانه بوديم عجله داشتيم كه به دانشگاه برويم بعد هم كه مي‌رفتيم دانشگاه مدام تقلا

در کلاسهای شلوغ و تنگ و تاریک جان بکند و ساعتها در ترافیک رفت و برگشت دود بخورد و گردن و شانه‌هایش درد بگیرد از رانندگی... یا لاقط عصرها مجبور نباشد چند شاگرد خصوصی داشته باشد و زیست‌شناسی درس بدهد و گلویش ورم کند از حرف زدن و سرش درد بگیرد از استراحت کم!... و سرسام بگیرد از حل هزاران هزار تست کنکور.

چه فکر می‌کردم و چه شد! برای خودم چای ریختم و با یک لقمه کره و مربا سر و ته صبحانه را هم آوردم. بعد زیر چای را خاموش کردم و ظرفهای صبحانه را تند تند شستم. در ذهنم غوغا بود، ما آدمهای معمولی همیشه در همین سطح می‌ماندیم چون نه پارتی داریم و نه پول! به اندازه‌ای پول درمی‌آوریم که از گرسنگی نمی‌رییم و لخت نمائیم... می‌دانستم اگه مامان حرفهای ذهنم را بشنود، لب می‌گردد و تند تند می‌گوید: "استغفرالله! بازم خدا رو شکر سقف بالای سرمونه و هرچی که هست یه خونه و ماشین داریم که نخوام هر سال دق کنم از استرس اینکه حالا صابخونه چقدر می‌خواد بکشه رو اجاره و تا بوق سگ معطل اتوبوس بمونم تا برس مدرسه... خدا رو شکر شکمون هم که گرسنه نمونده و عید به عید هم تونستیم بریم سفر!"

نغمه هروقت مامان اینطوری از زندگی بی‌هیجان و بخور و نمیرمان حرف می‌زد می‌خندید:

- البته هر سال رفتن خونه بابابزرگ اینا تو شیراز اسمش سفر نیست‌ها مامان گلم... مسافرت یعنی بری شمال، بری کیش، مشهد...

من هم پوزخند می‌زدم: نه بنده خدا! اونم مسافرت نیست، مسافرت یعنی بری آنتالیا، دوبی، مالزی... نه مثل ما که هر سال عید می‌رییم خونه باباجون اینا و دو هفته فقط بین خونه فک و فامیل پاس کاری می‌شیم! همون شیراز رو هم هیچوقت درست و حسابی نمی‌بینیم...

مامان لب می‌گزید:

می‌کردیم که زودتر واحدها را پاس کنیم و مدرکمان را بگیریم. بعد از آن هم که همه آرزو داشتند کار پیدا کنند. کسی در سرم پرسید: خوب دیگه دردت چیه؟ هم کار پیدا کردی، هم مدرکت رو گرفتی...

جوابی برایش نداشتم. نمی‌دانستم باید منتظر چه باشم و از زندگی چه می‌خواهم؟ فقط عجله داشتم که جلو بروم حالا برای چه، خدا می‌دانست! در واقع برای آینده هیچ خیالی نداشتم. دلخوشی و سرگرمی که روزهایم را رنگ تازگی ببخشد، نداشتم. فقط روز به روز زندگی می‌کردم. حالا شاید منتظر شاهزاده‌ای با اسب سپید بودم تا خانه و زندگی جدا داشته باشم و لازم نباشد سرکار بروم، چنین تضادی داشت آرزوهایم با هم! اینکه استقلال مالی داشته باشم و همزمان ازدواجی کنم که لازم نباشد سرکار بروم! تا جایی که با دوستان و همکاران هم مراوده داشتم می‌دانستم این تضاد در همه وجود دارد و تحت تاثیر اطلاعات و متنهای فضای مجازی، خودمان هم نمی‌دانستیم واقعا چه می‌خواهیم.

سورتتم را با آب سرد شستم و با حوله خشک کردم. ابروهای پرپشتم هنوز خیس بودند و چشمهایم پف خواب داشت. موهایم را جلوی آینه بافتم و موبایل به دست به سمت آشپزخانه رفتم که چراغش روشن بود. زیر چای روشن و بساط صبحانه روی میز پهن بود ولی هیچکس در آشپزخانه نبود. بوی عطر ملایم و مطبوع مامان هنوز در فضا حس می‌شد. روی در یخچال روی تخته وایت بُرد کوچکمان که محل رد و بدل شدن پیامهایمان بود، نوشته شده بود: "ما رفتیم مدرسه. صبحانه‌ات رو خوردی، زیر چای رو خاموش کن و حتما در رو قفل کن. عصر می‌بینمت. مامان."

باز ذهنم برای خودش خاطرات را هم می‌زد!

چند سال پیش با خوش خیالی فکر می‌کردم از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شوم و کاری پیدا می‌کنم تا مامان دیگر مجبور نباشد صبح‌های زود از خانه برود هزار خیابان آن ورتر و برای حقوق بخور و نمیر آموزش و پرورش،